



گفتگو با همسر شهید مدافع حرم مهدی قاضی خانی

«کلاه صورتی» یادگاری که «نهال» از رهبری هدیه گرفت

نهال کوچولو، دختر خردسال شهید مدافع حرم، "مهدی قاضی خانی" در دیدار با رهبر معظم انقلاب با عوالم کودکانه اش می گوید:
من دیدم حاج آقا یک کلاهی روی سرش دارد، به او گفتم این کلاه را مادرت برایت درست کرده؟ او هم گفت: بله، گفتم کلاهت را می دهی به من؟ حضرت آقا گفت: این مال خودم است، لازمش دارم. برای تو یکی دیگر می خرم. من هم گفتم پس اگر می خواهی برای من کلاه بخری، صورتی اش را بخر...



کودک خوش صحبت و بی آرام و قراری است؛ همه دور او جمع شده و از ماجرای دیدار با رهبری و از پدرش از او سؤال می کنند؛ از نهال در باره دیدار با رهبری می پرسیم؛ خاطره شیرین و به یاد ماندنی ای برایش شده، می گوید: حاج آقا من را دوست دارد من را بوسید. حاج آقا یک کلاه خوشگل صورتی برای من خریده داده به دوستاش داده برایم آوردند. خواب پدرش را دیده است. می گوید: آرام در رو باز کرد؛ اومد تو خونه من خوابیده بودم، من را ناز کرد سرم را بوسید و به من گفت به مامان سلام برسون؛ بعد آرام آرام در رو باز کرد و بیرون رفت؛ دستش را باز کرد و مثل پرنده پرواز کرد و رفت.
سپس ادامه می دهد: تانک آمده بود، بابام را بکشد بابام سریع زد به تانک دوباره تانک به طرف بابام آمد. بابام دوباره به تانک تیر زد بعد تانک یک بمب به بابام زد و بابام شهید شد.

خواستگاری ساده بدون گل و شیرینی

"مهدی قاضی خانی" آبان ۱۳۶۴ به دنیا آمد و ۱۶ آذر ۱۳۹۴ به شهادت رسید. سال ۸۷ به واسطه تشابه فامیلی در یک آموزشگاه رانندگی با "فاطمه قاضی خانی" آشنا می شود و این آشنایی به ازدواج آنها ختم می شود.

همسر مهدی می گوید: خانواده مهدی یک شب شام ما را دعوت کردند یک بار هم آنها به خانه ما آمدند، خیلی ساده بدون هیچ گل و شیرینی خواستگاری کردند و با ۵ سکه مهریه عقد کردیم. من دوست داشتم به نیت یگانگی خدا یک سکه مهریه ام باشد اما محضر قبول نکرد. مراسم خیلی ساده و در سالروز ازدواج حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (س) برگزار شد بدون اینکه سرویس طلا بخریم عقد کردیم. من فقط یک چادر سفید خریدم و آقا مهدی هم یک کت شلوار دوخت که تا روز عقد از ذوقش چندین بار پوشید.

امضاء حجاب در گاو صندوق

در طول یک سالی که نامزد بودیم مهدی را خیلی خوب شناختم. او اعتقاد داشت که اصلاً نباید درباره دیگران حرف بزنم یا حرف کسی را پیش بیاورم. در تمام ۸ سالی که باهم زندگی کردیم حرف هیچ کس جز خودمان داخل خانه نبود حتی یک بار هم حرف دیگران را نزدیم. به حجاب خیلی حساس بود. وقتی که رفتیم عقد کنیم یک دستخطی نوشت و خواست آن را امضا کنم. داخل کاغذ نوشته بود دلم نمی خواهد یک تار موی شما را نامحرمی ببیند. من هم چون خودم اهل حجاب بودم امضا کردم. بعدها فهمیدم این برگه را در گاوصندوق نگه داشته است. مادرم گفت این پسر خیلی سختگیر است اما من ناراحت نشدم چون

فهمیدم می خواهد زندگی کند.

اولین سفرمان را با کاروان راهیان نور به مناطق عملیاتی دوران دفاع مقدس رفتیم. بقیه می گفتند بابا این همه جا، ولی ما می گفتیم چه جایی بهتر از اینجا؟ همسر آن قدر خوب بود که هیچ دلخوری یا حرفی از کسی برایم مهم نبود.

ما خیلی زندگی ساده ای داشتیم. به جای طلا لوازم خانه خریدیم. حتی همسر حلقه اش را فروخت تا یک وسیله بخریم. با همه این سادگی حرفی را که روز خواستگاری زد دلم را گرم می کرد. وقتی که گفت تمام تلاشم را می کنم هر طور که شده نان حلال دربیآورم دلم محکم شد.

عاشق بچه های زیاد بود

خیلی بچه دوست داشت همیشه می گفت خدا روزی بچه را می رساند و تأکید می کرد جمعیت شیعه باید زیاد باشد. اولین فرزندمان محمدتین سال ۸۸ به دنیا آمد و آقا مهدی همیشه به شوخی می گفت این فتنه ۸۸ است. اما خوشحال بود می گفت ماشین نداشتم خریدیم. "نهال" سال ۹۱ به دنیا آمد و می گفت به برکت وجود او یک وانت برای کار خریدیم. "یاسین" هم که سال ۹۳ به دنیا آمد و می گفت با آمدنش توانستیم یک زمین بخریم.

آقا مهدی اصرار عجیبی داشت که همه جا به خصوص سفرهای زیارتی بچه ها با ما باشند. می گفت شاید خدا به برکت وجود آنها زیارت ما را هم قبول کند. این قصه در سحرهای ماه رمضان هم وجود داشت. من سعی کردم بی سروصدا کار کنم که بچه ها بیدار نشوند. اما آقا مهدی حتی زمان شیرخوارگی بچه ها هم آنها را بیدار می کرد. می گفت بگذار خدا به واسطه پاکي این بچه ها نگاهی به ما بکند.

نماز اول وقت با خانواده

بعد از شهادت مهدی، محمدتین ماه رمضان شبها بالای سرش یک لیوان آب می گذارد و می گوید اگر بیدار نشدم آب را روی سرم بریزید چون بابا دوست داشت ما سحرها بیدار شویم. آقا مهدی هر جا که بود موقع اذان و نماز به خانه می آمد. من هم همیشه نزدیکی های آمدنش بچه ها را حمام می بردم تا وقتی پدرشان می آید تمیز باشند.

از فرزندانش می خواست برای شهادتش دعا کنند

ما سر سفره به نوبت دعا می خواندیم. همیشه همسر به بچه ها می گفت دعا کنید شهید شوم. موقع مهمانی وقتی صاحب خانه سر سفره تعارف می کرد و می گفت: "تو رو خدا بخشید غذا بد بود و..." از این جمله بدش می آمد. می گفت از نعمتی که خدا به شما داده است معذرت خواهی می کنید؟ از دو سه سال قبل سودای رفتن و دفاع کردن در سر داشت و همیشه آرزو می کرد که مرگش با شهادت باشد. هر شهید مدافع حرمی را که می آوردند سریع به خانه می آمد و لباس هایش را عوض می کرد و برای تشییع می رفت.

با اینکه اعزام شده بود، هنوز شام منتظرش بودم

وقتی بحث سوریه مطرح شد خیلی دلش می خواست اعزام شود یک بار کاغذی را آورد که من رضایت بدهم برود و من هم امضا کردم چون اصلاً فکر نمی کردم برود. یعنی حتی نمی دانستم جنگ تا این اندازه جدی است. حتی روزی هم که رفت با اینکه از زیر قرآن ردش کردم اصلاً فکر نمی کردم رفته باشد طوری که شب شام درست کردم اما هر چه انتظار کشیدم نیامد. بعد از چند روز از سوریه تماس گرفت و مطمئن شدم که دیگر رفته است.

می گفت برای کمک به رزمندها رفته ام و اگر شهید شدم به من افتخار کن. شوخی می گرفتم و می گفتم به چی افتخار کنم؟ به اینکه شوهر ندارم؟ اما می گفت عظمت شهید خیلی زیاد است بعدها متوجه می شوید.

شبی که شهید شد؛ دقیق یادم می آید که همان شب با بی قراری از خواب پریدم. در تمام زمانی که نبود این طور نشده بودم اما آن شب یک لحظه از خواب پریدم و بی قرار شدم. بعدا فهمیدم که همان شب شهید شده است.

قرار بود برای سلامتی اش سفره بیندازیم. همه چیز را آماده کرده بودم. شکر برای حلوا، آجیل، سبزی آش و... تا اینکه مادر یکی از دوستانش برای سر زدن به خانه ما آمد. حس کردم رفتارش عادی نیست. با اینکه آمده بود به من کمک کند اما خیلی توجه نمی کرد. هم زمان چند آقا هم آمدند و جویای احوال همسر شدند. تا اینکه برادر شوهرم با بی قراری آمد و گفت: بچه ها را آماده کن مهدی زخمی شده من بازهم آرام بودم. اصلاً دست پاچه نشدم. می دانستم مجروحیت های این جنگ ساده نیست حتی ممکن است نقص عضو شده باشد. باین حال به خودم می گفتم اشکالی ندارد همین که وجودش را داشته باشم برایم کافی است. با همان آرامش بچه ها را حمام بردم. برادر همسر می گفت چه وقت حمام بردن است؟ گفتم نه پدرشان همیشه این بچه ها را تمیز دیده است. بعد حمام لباسهای نو پوشاندم. اما وقتی به خانه پدر شوهرم رسیدم دیدم اقوام زیادی از راه دور آمده اند. به خودم گفتم آقا مهدی زخمی نشده اتفاق دیگری افتاده و فهمیدم شهید شده و پیکرش را آوردند. می خواستم گریه کنم اما نمی توانستم. همه آن آدمها همیشه شادی و خنده ما را دیده بودند. حس می کردم گریه کنم شکست است.

شهدا هم زندگی را دوست دارند

وقتی زنده بودم مدام به همسر می گفتم از بچه ها زیاد عکس بگیر تا وقتی پیر شدیم باهم نگاه کنیم. نمی دانستم حالا باید همه را تنهایی نگاه کنم و تنهایی ام را با عکس هایمان پر می کنم. یک سال که از زندگی مان گذشت محمدتین به دنیا آمد. نامش را با آقا مهدی با هم انتخاب کردیم. دوست داشتم وقتی بزرگ می شود مانند نامش متین و با وقار باشد. بعد از او نهال دخترم به دنیا آمد.

اسم نهال پیشنهاد من بود اما آقا مهدی مخالف بود و می گفت باید نام مذهبی برایش انتخاب کنیم مهدی گفت: من پیش خدا مسئولیتی بابت این نام قبول نمی کنم. بعد از نهال محمد